



با یکدیگر زندگی کنیم.

بخش آتی با داستانی شروع میشود که سعی دارد نشان دهد، چه اتفاقی می افتد اگر شما در ملکوت خدا زندگی کنید. خدا برای شما یک پدر میشود. محبت او اکنون برای شما قابل دسترس است. مقصد او برای زندگی شما مشخص خواهد شد. دشمنان شما دشمنان او میشوند. شما اکنون در جبهه خدا هستید!

در دروس بخش ۴ آنچه خدا برای انسان در نظر داشته را بررسی میکنیم. ما به ۵ نکته درباره هویتمان مینگریم، که از ابتدای آفرینش میتوانیم یاد بگیریم. در درس ۲ خواهیم دید که نتیجه انتخاب آدم و حوا چه بود، چطور اشتباه کردند و نتایج آن چیست. در ۳ درس بعد از آن می آموزیم که چگونه خدا برای ما یک نقشه پشتیبانی داشته و ما چگونه میتوانیم به آن مقصد اصلی که خدا برای زندگیمان در نظر داشته برگردیم.

درخواست ما از شما اینست که قبل از شروع این سری جدید، روی درسهای گذشته کاملاً کار کرده باشید. اگر چنین است، این امکان وجود دارد که خودتان را به جنبش خانه پدر معرفی کنید. البته اجباری در این کار نیست، بلکه کاملاً داوطلبانه است. شما میتوانید از طریق اینترنت در وب سایت

sama-centrum.nl خود را معرفی کنید. به بخش تماس بروید، در قسمت دلیل برقراری تماس روی **شاگرد** کلیک کنید. **نام و آدرس ایمیل خود را پر کنید و سپس ارسال نمایید.**

این ثبت نام برای دریافت سری جدید دروس و تألیف شده لازم است. اگر میخواهید در آینده مربی شوید، این تنها در صورتی امکان پذیر است که خود را در این فاز معرفی کرده باشید.

در زندگی شاگردان عیسی می توانیم ۳ فصل رشد را ببینیم. در **فصل اول شاگردان عیسی او را پیروی میکردند**، آنها به سخنان عیسی گوش میدادند و کردارش را می نگرستند. در فصل دوم می بینیم که رابطه عیسی و شاگردانش فرم همکاری را به خود می گیرد. پس از آنکه شاگردان عیسی را دنباله روی کرده بودند، عیسی به آنها آموخت که نه تنها یک پیرو بلکه یک شاگرد نیز باشند. در **فصل دوم یک پیرو تبدیل به یک شاگرد میشود**. کسی که میخواهد شبیه رهبرش شود. یک شاگرد تنها دنباله روی نمیکند، بلکه آنچه که از عیسی میشوند را به کار میبرد. پس از یک دوره تعلیمی عیسی به شاگردانش قدرت می دهد تا همان کارهایی را انجام دهند که او انجام میداد. او مژده پادشاهی خدا را میداد، مریضان را شفا میداد، اسیران را آزاد میکرد و گناهان را می بخشید. در ادامه او شاگردانش را به شهرهای مختلف فرستاد. پس از مدتی آنها باز میگردند و درباره تمام آنچه اتفاق افتاده، صحبت میکنند.

سومین فصل برای شاگردان بطور ناگهانی آغاز شد. عیسی دستگیر میشود، محکوم و در آخر مصلوب میشود. شاگردان شنیده بودند که عیسی در این باره سخن بگوید، اما مفهوم واقعی حرفهایش را نفهمیده بودند.

همه شاگردان شکه شده بودند، چون رهبرشان مرده بود. به همان اندازه غیره منتظره دوباره او از مرگ قیام کرد. او ابتدا خود را به چند زن سپس به دوازده شاگردش نشان داد. در نهایت پانصد نفر او را زنده دیدند. فرمان عیسی بسیار روشن بود: ”آنچه به شما درباره پادشاهی آموخته ام را ابتدا در اورشلیم، سپس در یهودیه و سامره و پس از آن در اقصای جهان مژده دهید؛ و من با شما خواهم بود.“ بعد از آنکه شاگردان در اورشلیم به انتظار روح القدس ماندند و او را دریافت کردند، رفتند تا همه جا مردم را با این خبر خوش درباره پادشاهی خدمت کنند. **این سومین فصل است: خدمت**. آنها هر جا که میرفتند، پادشاهی را، درست مانند روزهایی که عیسیبر زمین بود، با خودشان می برند.

بخش سه آخرین بخش فصل پیروی بود. در فصل پیروی آموختید که پادشاهی خدا چیست، خدای این پادشاهی کیست و چگونه میتوانید وارد این پادشاهی بشوید.

در این بخش جدید زمان آن فرا رسیده که ببینید خدا در ملکوتش چطور به شما نگاه می کند. در بخش چهار یاد می گیرید که حقیقتاً برای خدا چه کسی هستید و میراث شما چیست. بخش ۵ به شما کمک میکند که چطور در پادشاهی با خدا و انسانهای اطرافتان زندگی کنید. بخش ۶ برخی قواعد مهم در پادشاهی خدا را بررسی میکند. این قواعد، ارزشهایی هستند که خداوند بخشیده تا بتوانیم در پادشاهی اش در صلح

رضا با خانواده اش به خانه ای جدید نقل مکان می کند. خانواده او یک سال تمام در حال تهیه و تدارک برای جابجایی به محل اقامت جدیدشان بودند. محیط و منظره اطراف خانه بسیار زیباست. درختان و بوته های متعدد اطراف خانه این حس را به بیننده می دهد که گویی در قلب طبیعت زندگی می کنند.

پس از رسیدن همه مبلمان، جعبه ها و سایر وسایل منزل از داخل ماشین تخلیه می شود. تمام روز سخت تلاش میکنند که همه جا تمیز شود و برای مبلمان مکان مناسبی پیدا شود. حدود آخرهای شب کم کم حس گرم و امن خانه در محیط آن ساختمان شکل می گیرد.

رضا و خانواده اش با لذت بسیار زندگی جدیدی را در محیط جدید شروع میکنند. تا روزی که سر و کله ماشین مدیر کل، سازمان اجاره پیدایش میشود. دو مرد از ماشین به بیرون میجهند و به خانه همسایه میروند. کلمات زننده ای که گفته می شد، حتی از آن طرف دیوار به گوش میرسد. حتی صدای افتادن چیزی بر زمین نیز شنیده میشود. بسرعت بعد از آن ماشین آنجا را ترک میکند. حسی ناخوش آیندی بر فراز خانه های آن کوچه معلق می ماند. هیچ کس درباره آن اتفاق صحبت نمیکند. در ذهن رضا این علامت سوال بزرگ وجود دارد که: واقعا چه اتفاقی افتاد؟

یک هفته بعد همان ماشین دوباره وارد کوچه میشود و جلوی در خانه رضا ننگه میدارد. زنگ در زده میشود، رضا در را باز میکند و همان لحظه دلشوره تمام وجودش را فرا می گیرد. با رفتاری دوستانه با آن دو مرد عظیم الجثه شرکت اجاره منزل شروع به صحبت می کند. اما برخورد آنها چندان دوستانه نیست. آنها بدون هیچ دعوتی وارد خانه میشوند. زمانی که رضا از آنها می پرسد در خانه اش چکار دارند، پاسخی که می شنود اینست که: “ما از طرف شرکت آمده ایم تا خانه ات را بازرسی کنیم”. زمانی که آنها وارد آشپزخانه شده، در کابینتها را باز میکنند و طوری رفتار میکنند که انگار خانه خودشان است فضا بسرعت نا امن میشود. بدون اینکه اجازه بگیرند برای خود قهوه میریزند و تکه ای از کیک باقی مانده میخورند. رضا با عصبانیت از درون، اما با ظاهری آرام از آن دو میپرسد که به چه حقی اینطور رفتار میکنند. “ما از طرف رئیس بزرگ آمده ایم. او به ما اجازه داده تا همه چیز را کنترل کنیم.”

پس از بازرسی آن دو مرد آنجا را ترک میکنند. رضا پر از عصبانیت به خانه همسایه اش میرود تا با او صحبت کند. او اخمهایش را در هم فرو میبرد و میگوید: “رضا، ما کاری در اینباره نمیتوانیم انجام دهیم. آنها هر زمان بخواهند می آیند و هر

کار بخواهند انجام میدهند، چون میگویند حق اینکار را دارند. شراداره مسکن، صاحب خانه ها است.” رضا با صورتی سرخ از عصبانیت جواب میدهد: “بله، ولی اینطور که نمیشود؟”، “تمام محله در اینباره اعتراض کرده اند، اما هیچ کمکی نکرده و ما اینرا پذیرفته ایم، چون آنها رئیس هستند، مگه نه؟ میزان اجاره هم آنقدر خوب است، که دیگر نباید اعتراض کنیم.”

در ماه های بعد هم آن دو مرد دو بار برای بازرسی به خانه او آمدند. رضا هم هر بار اعتراض میکرد. او متوجه میشود که خواب شبانه اش به شدت تحت تاثیر این موضوع قرار گرفته است. همسر و فرزندان او نیز احساس آزادی نمیکند، چون آن دو هر لحظه ممکن است دوباره بیایند؛ و این اتفاق هم افتاد. در آخرین روز ماه، ماشین رئیس بزرگ باز جلوی در ایستاد. اینبار حتی سه نفر از ماشین بیرون آمدند. یکی از آنها چکش بسیار بزرگی در دست داشت. آنها به سمت در پشتی که باز مانده بود میروند و هر سه وارد میشوند. در اتاق پذیرایی باز داستانهای گذشته تکرار می شود. رضا سعی میکند جلوی آنها را بگیرد ولی زورگویی آنها باعث عقب نشینی رضا میشود. دیگر نمی دانست باید چکار کند. چیزی درونش میشکند و او تسلیم میشود. آن سه مرد مبلمان را جابجا می کنند و مرد سوم حتی با چکشش به جان دیوار خانه می افتد. رضا اصلاً نمی داند چرا، ولی گویی قدرتش را برای انجام هر نوع کاری از دست داده. پس از وارد کردن صدمه های بسیار آن سه مرد حرکت میکنند. رضا مانند یک شکست خورده از پنجره به ماشین می نگرد که آنجا را ترک میکند.

سه روز بعد پدر رضا به آنجا می آید. اواز پیروین عیسی مسیح است. زمانی که وارد میشود با آن خانه به هم ریخته روبرو می گردد. او صحبتی طولانی با رضا می کند. بیش از این بارها با رضا راجع به ایمانش صحبت کرده بود و رضا نیز تصمیم گرفته بود تا با خدای پدرش آشنا شود. اینبار پدر رضا درباره خدای عدالت سخن میگوید. “رضا، اگر تو ایمان داشته باشی که خدا میتواند وارد زندگی ات بشود، عدالت خدا بشکل برکت وارد خانه ات میشود. خانه تو متبارک خواهد شد. نه تنها تو متبارک خواهی شد، بلکه کوچه تو نیز متبارک خواهد شد.”

برای دو روز این دو مرد با هم صحبت میکنند. دوباره در قلب رضا امید می آید. با هم تصمیم میگیرند که به جای آرامی در پشت خانه بروند و در آنجا زانو زنند. رضا می شنود که چطور پدرش با خدا صحبت می کند، به گونه ای که انگار خدا همانجا در کنارشان نشسته است. رضا احساس میکند قلبش به سرعت میتپد. او میخواهد این خدا را بشناسد. “خدایا، تو تا کنون

خدای من از دور بوده ای، ولی من قلبم را باز میکنم، من به عیسی پسر خدا ایمان دارم.

اشک شوق از گونه های رضا جاری میشود. او در نهایت آرامشی که مدتها از دست داده بود را بدست می آورد. از خوشحالی پدرش را در آغوش میگیرد و پدرش نیز او را با بازوان پدرانه اش دربر میگیرد. خوشبختی اولین کلمه ای است که به فکرش خطور میکند. بله، رضا باز خوشبختی را در تمامی جانش حس میکند.

پدر رضا پیشنهاد می کند که با همدیگر خدا را شکر کنند. هر دو نفر زانو زدند و باز پدر رضا با خدا چنان صحبت میکند که انگار خدا کنارش نشسته. همانطور که دعا ادامه پیدا میکند، اتفاقی می افتد. رضا چیزی را میبیند که هرگز تا کنون ندیده بود. چیزی شبیه یک رویا، اما در بیداری. دور او کاملاً روشن میشود، انگار ابرهای تیره بالا سرش کنار زده میشوند و نوری از میان آنها به پایین تابیده میشود. نور زمینی که آنها بر آن زانو زده اند را لمس میکند. رضا نور را تا جایی که با زمین اثبات میکند دنبال میکند. در آنجا همان اتفاقی می افتد که او روزی شنیده بود برای موسی پیامبر افتاد. موسی رهبر قوم اسرائیل بود. در آن زمان این قوم برده فرعون مصر بودند. موسی توسط خدا به سوی آن رهبر بدخواه هدایت شده بود و زمانی که به آنجا رسید باید با عصایش به آب میزد. آب آن قسمت تبدیل به خون شد. بسرعت تمام رودخانه تبدیل به خون شد. بعدها فرعون به قوم اجازه داد که به سرزمین خودشان باز گردند. رضا دید که چطور این اتفاق افتاد. نور به زمین میخورد و زمین رنگ خون میگیرد. بسرعت آن لکه بزرگتر و بزرگتر میشود و به سمت خانه اش کشیده می شود.

”خوب، اگر کسی باز مزاحم شما شد، این نامه را به او نشان دهید. این باید کافی باشد. من برای تمام کوچه تان نیز اقداماتی خواهم کرد.“ او به سمت در رفت تا آن دو مرد را به بیرون بدرقه کند.

رضا ناگهان فهمید که رویایی که دیده بود، چه معنی داشت. تا آن لحظه برایش واضح نبود. رضا الان میفهمد که خدا دقیقاً همینگونه عمل می کند. خدا دنبال کانهایی میگردد تا کارش را بر زمین انجام دهد. این تنها زمانی امکان پذیر است که انسان خود را برای قدرت او باز بگذارد. این دقیقاً مانند یک کلید برق است. برق وجود دارد، اما تنها زمانی عمل میکند که کلید زده شده باشد. عجب همکاری پر قدرتی. رضا از درون بسیار شاد بود.

سه روز بعد باز ماشین رئیس بزرگ وارد کوچه شد. آنها مدتی بود که آنجا نیامده بودند. ماشین جلوی در خانه نگاه میدارد و دو مرد از ماشین به بیرون میجهند. رضا به سمت کمدمی میرود که نامه در آن است و با آن نامه به سمت آن دو مرد میرود. قبل از اینکه آن دو بخواهند وارد

رضا پدرش را لمس میکند. پدرش که تا آن لحظه به آسمان نگاه میکرد. برق خاصی در صورتش به چشم میخورد. ”بابا، اتفاق عجیبی برای من افتاد. من نوری را از آسمان می بینم و آن نور زمین زیر پای ما را لمس میکند. رنگ زمین سرخ میشود. چه اتفاقی دارد می افتد؟“

پدر رضا برای او توضیح میدهد که او انتخاب کرده که خدای پدر را دنبال کند. ”زمانی که این کار را می کنی، دشمنان تو دشمنان خدا میشوند. او در جناح تو است. فکر میکنم خدا به تو نشان میدهد که او میخواهد خانه تو را از مالکین رئیس بزرگ آزاد کند.“ رضا میگوید: ”بله، ولی پدر، این را براحتی میگوئی، آنها هر چه میخواهند انجام میدهند چون صاحب خانه هستند.“ ”رضا، خوب فکر کن. آیا رئیس بزرگ صاحب زمین نیز هست؟“، سوالی بود که پدرش از او پرسید. رضا جواب میدهد: ”نه، فکر نمیکنم. شنیده ام که زمین ملک شخصی است که خارج از کشور زندگی میکند.“ پدر در ادامه میگوید: ”اجازه بده اینرا بررسی کنیم.“

بعد از پرس و جوی بسیار آن دو متوجه شدند که مالک زمین

خانه رضا بشوند، رضا روبروی آنها ایستاده و میگوید: «آقایان، قبل از اینکه وارد بشوید، میشود بخوانید در این نامه چه نوشته شده؟» مرد اول با تعجب به نامه نگاه میکند و آنرا میخواند. دیگری در راه در پشتی است. قبل از اینکه او بتواند شود صدای فریاد دوستش را میشنود: «آهای، برگرد، باید با رئیس بزرگ تماس بگیرم.» بعد از یک تماس تلفنی کوتاه با رئیس بزرگ، مرد اول رویش را برمیگرداند و میگوید: «شما دوستان «بزرگی» دارید قربان. فکر میکنم تا مدتها به این خیابان باز نگردیم.»

ماشین به آرامی از کوره راه بیرون میرود و دیگر مثل همیشه مزاحم هیچ خانه ای نمی شود. او بسرعت در همان مسیری که از آن آمده بود ناپدید شد. ضربان قلب رضا کم کم آرامتر میشود. تمام بدنش از هیجان میلرزد، ولی در درونش آن احساس صلح باز می گردد. او نمیدانست که این امکان پذیر است. رضا آرام آرام به خانه اش باز میگردد، تمام خانواده اش از پنجره نگاه میکنند. رضا خدا را شکر میکند و بار دیگر اشک شوق از گونه اش جاری میشود.